

نمایشنامه مادر

محیط صحنه، بیابانی و هوا گرم و خشک است؛ سکوتی سنگین حکم فرماست. نور صحنه روی گوشه گوشه محیط به ترتیب قرار می‌گیرد. به ناگاه باد شدیدی می‌وزد و گرد و خاک بلند می‌شود؛ بوته‌های سست از جا در می‌آیند و به اطراف پراکنده می‌شوند. فضا تیره و دوباره روشن می‌شود. این بار صدای نهر آب شنیده می‌شود؛ نوای دعا و مناجات در فضا گسترده می‌شود و لحظاتی بعد کاروانی متشکل از زنان و مردان وارد صحنه می‌شوند. همه خسته به نظر می‌رسند، اما شور و شوقی وجودشان را در بر گرفته است که از لحن دعا خواندشان مشهود است. دعا به پایان می‌رسد و همه صلوات می‌فرستند. مداح کاروان [می‌ایستد، روبه جمعیت]: خواهر، برادرا! خسته نباشید، ما کنار نهر منتظر می‌مونیم تا گروه امداد به ما برسد. می‌دونم همه شما بی‌صبرانه در انتظار حرکت هستید. چه خوبست این انتظار و با یاد روز عاشورا زیباتر کنیم، چرا که این نهر نیز [با دست نهر را نشان می‌دهد] ما را به یاد نهر علقمه می‌اندازد. [با صدای بغض آلود] فعلاً سخن را کوتاه می‌کنم. یا حق! همه باهم بلند صلوات می‌فرستند و پراکنده می‌شوند. نور صحنه این بار روی افراد کاروان می‌افتد و بعد از یک دور گردش نور روی زنی میانسال می‌ایستد. نگاه زن روی مرد و زن جوانی است که دختری خردسال را در کنار خود دارند. قطرات اشک از دیدگان زن پایین می‌چکد. زن میانسال [با خود صحبت می‌کند]: شاهرخ تو می‌تونستی زنده باشی... می‌تونستی زن و بچه داشته باشی و می‌تونستی خوشبخت باشی. دختر جوانی به زن میانسال نزدیک می‌شود. کنارش می‌ایستد و خط نگاه او را می‌پیماید. سپس کنار زن میانسال می‌نشیند. دختر جوان [با لبخند]: بازم یه لحظه ازتون غافل شدم، اشک تو چشاتون جمع شد. آخه چرا انقدر خودتونو زجر می‌دید؟ زن میانسال [هنوز نگاهش روی آن زن و مرد جوان است]: چرا شاهرخ ترجیح داد به جنگ بره؟ چرا نخواست پیش من بمونه؟ دختر جوان [با حس همدردی]: شما این روزا یه جور دیگه حرف می‌زنید. از وقتی راه افتادیم همش این سؤال‌ها رو می‌پرسید؛ همش بی‌قراری می‌کنید... می‌شه بگید چه اتفاقی افتاده؟ زن میانسال [نگاهش را از روی آن زن و مرد بر می‌دارد و به دختر جوان می‌نگرد]: راستش خودم هم نمی‌دونم فقط اینو می‌دونم که پر از سؤال... پر سؤال‌های بدون جواب ... الان چند شبهه که دیگه خواب شاهرخو نمی‌بینم. احساس می‌کنم از دستم ناراحته [اشک از گونه‌های زن میانسال به پایین می‌چکد] احساس می‌کنم تا حالا خواب بودم... توی یه خواب سنگین... خیلی چیزهاست که نمی‌دونم...

دارم دق می‌کنم. دختر جوان [دستان زن میانسال را می‌گیرد]: تو رو خدا خودتونو عذاب ندید. زن میانسال [اشک ریزان]: قسم نده دخترا! دختر جوان [اشک از گونه‌هایش جاری می‌شود]: نمی‌دونم چی بگم... بهتون حسودیم می‌شه. زن میانسال [به حالت نیم رخ]: به چی حسودیت می‌شه، به سردرگمی من؟ دختر جوان [دستان زن را می‌فشارد]: نه، به صداقتون... به پاکی وجودتون... مطمئن باشید جوابای سئوالتونو می‌گیرید. زن میانسال: آخه از کی؟ دختر جوان [با دست اشک‌های زن میانسال را پاک می‌کند]: نمی‌دونم... اما مطمئنم که می‌گیرید. زن میانسال [بلند می‌شود، چند قدم به سوی تماشاچیان]: ای کاش موقعی که می‌خواست بره این سئوال‌هارو ازش می‌پرسیدم. دختر جوان [بلند می‌شود]: شاید تو نگاهش خوندید اما بی‌تفاوت رد شدید. زن میانسال: شاید... نمی‌دانم... اون موقع یه شور و شوق عجیبی داشت. وقتی گفت می‌خواد به جبهه بره، یه نور خاصی تو چشمش برق می‌زد. برای جنگ کردن شوقی داشت که تا اون زمان برای هیچ کاری اون طوری نشده بود. دلش می‌خواست بره من هم گفتم برو، با خوشحالی هم گفتم برو گرچه ته دلم راضی راضی هم نبودم... شاید هم بودم ... نمی‌دونم در هر صورت نمی‌خواستم وقتی داره مبارزه می‌کنه، یاد من... یاد ناراحتی من ... مانع کارش بشه... مانع مبارزش بشه... من می‌خواستم دلش قرص و محکم باشه، بدون مادرش راضیه... [با گریه] بدونه اگر شهید هم بشه مادرش تحمل داره. [زن میانسال به سوی دختر جوان می‌نگرد]: اما من اون چیزی که وانمود می‌کردم، نبودم. دختر جوان [به سوی زن میانسال می‌رود و او را در آغوش می‌کشد]: این طوری در مورد خودتون قضاوت نکنید شما یه فرشته‌اید ... یه فرشته. زن میانسال [سربلند می‌کند و به دختر جوان می‌نگرد]: فرشته تویی... مادرت ... شماها فرشته‌اید نه من؛ من درس صبر و بردباری و از شما یاد گرفتم... خواهر و مادر شهید بودن لایق شماست. دختر جوان [اشک می‌ریزد]: این حرفو نزنید. زن میانسال: سرنوشت منم اینه... اینه که پسر من بره جنگ و هیچ وقت برنگرده؛ انگار حتی لایق وجودش نیستم. دختر جوان: آخه چرا در مورد خودتون این طوری قضاوت می‌کنید. مطمئناً مصلحت خدا در این بوده که پسرتون مفقودالایر باشه... خدا هیچ کارش بدون حکمت نیست... چه بسا زن... زن میانسال: نگو... نمی‌خوام امید واهی داشته باشم. دختر جوان: اما انسان با امید زنده‌ست. زن میانسال: درسته ... ولی بهتر فقط گوشه قلبم باشه و به زبون نیارم. دختر جوان: باشه... هر جور شما راحت ترید. * مادر ۴ شهید صحنه تیره شده و گرد و خاک بلند می‌شود. باد شدیدی می‌وزد؛ لحظاتی بعد، باد فروکش می‌کند و صحنه دوباره روی زن میانسال روشن می‌شود اما این بار دختر جوان در کنار او نیست بلکه زنی دیگر در کنارش نشسته است. زن میانسال [دستش را در آب فرو می‌برد و با آن بازی می‌کند]: شاهرخ دلم می‌خواد جوابمو بدی ...

بگی تا رنج سال‌های دوری از تو رو فراموش کنم... بگی تا بفهمم منم کی‌ام؟ زن دوم [سرش پایین است]: دوستش راحت نیست؟ زن میانسال [بر می‌گردد و به زن دوم می‌نگرد]: چهرتون برام خیلی آشناست ولی شما رو به خاطر نمی‌یارم. زن دوم [سرش را بلند می‌کند و به زن میانسال نگاه می‌کند یک نوع وقار خاص در چهره‌اش مشاهده می‌شود]: من حالت و می‌فهمم. زن میانسال: پس پسر شما هم شهید شده؟ نه؟ زن دوم: بله... اما نه پسر... پسرهایم... هر چهار پسر. زن میانسال [با حس همدردی]: خدا رحمتشون کنه... خدا بهتون صبر بده... می‌دونم خیلی سخته. گرچه که من نمی‌تونم سختی از دست دادن چهار فرزند و درک کنم. زن دوم: [با همان وقار بلند می‌شود و چند قدم راه می‌رود]: نه سخت نیست. زن میانسال [بلند می‌شود و به سوی زن دوم گام بر می‌دارد]: چطور سخت نیست... برای من لحظه به لحظه یادآوری خاطرات پسر دلم را به درد می‌یاره. مگر می‌تونم آخرین دیدارمون و فراموش کنم. * خداحافظی آخر صحنه تیره می‌شود و با روشن شدن دوباره آن، جوان بلند قامتی ظاهر می‌شود. لباس رزم برتن دارد و چفیه‌ای نیز بر گردنش خودنمایی می‌کند. ساکی نیز در کنارش قرار دارد. جوان [خم می‌شود و زیپ ساک را می‌بندد]: مادرا! مادرا! داری چکار می‌کنی؟ تو رو خدا دیگه هیچی نیا تو ساکم دیگه جا نیست... زن میانسال [به سوی جوان می‌رود]: نه که تا حالا هر چی دادم تو ساکت گذاشتی! جوان [بلند می‌شود با لبخند]: ما مخلص شما ایم مگه می‌شه مادر عزیزم دستوری بده و ما انجام ندیم. زن میانسال [لبخند می‌زند]: خوب زبون می‌ریزی ولی با این حرف‌ها نمی‌تونم وسایلی رو که گذاشتم بر نداری. جوان [دست روی چشمانش می‌گذارد]: به چشم... هر چی شما بگید. زن میانسال [چند قدم دیگر به جوان نزدیک می‌شود]: (با مهربانی) دستت دیگه درد نمی‌کنه؟ جوان [با مهربانی به زن میانسال می‌نگرد]: نه مادر اصلاً [دستش را بلند می‌کند]: مگه می‌شه با حوله‌های داغ، کیسه آب گرم و ماساژهای شما درد هم بکنند... نمی‌دونم چه جوری تشکر کنم... واقعاً ممنون زن میانسال [لبخند زنان]: انقدر شلوغش نکن... منکه کاری نکردم (ناراحتی از چهره‌اش هویداست) برای لحظاتی سکوت جوان [بغض کرده]: مادر می‌خواهی پیشت بمونم؟ زن میانسال: اولاً اگه قرار باشه هر وقت مرخصی می‌آی موقع رفتن این حرفا رو بزنی یک دفعه می‌بینی تعارف اومد، نیومد داره جوان [با تعجب]: منظورتون چیه؟ زن میانسال: منظورم اینه، یکدفعه می‌بینی بهت می‌گم باشه پسر پیشم بمون. جوان [لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد]: شما جون بخواه مادر زن میانسال: بی‌خود برای من فیلم بازی نکن، من که می‌دونم تو دلت چی می‌گذره جوان: مادر، کاری به دلم نداشته باش. هر چند دل من اول می‌گه رضایت شما. زن میانسال [ناگهان در فکر فرو می‌رود، سرش را بر می‌گرداند و از جوان چند قدم دور می‌شود]: شاهرخ! جوان: بله

مادر زن میانسال: دلم برات تنگ می‌شه... می‌ترسم این بار که بری دیگه بر نگردی ... می‌ترسم از دست بدمت جوان [به شوخی اخم می‌کند]: اِ مادر... این جور حرف نزن... طوری حرف می‌زنی انگار من خیلی سنگدلم. زن میانسال [قطرات اشک از گونه‌هایش به پایین می‌چکند]: من فقط گفتم دلم برات تنگ می‌شه جوان: مادر، تو دعا کن ما حق این عراقی‌های متجاوز کف دستشون بزاریم. آن وقت برای همیشه پیشت می‌مونم. زن میانسال: انشاء الله... انشاء الله این جنگ با پیروزی شماها تمام می‌شه. جوان: انشاء الله ... خب مادر باید برم... [خم می‌شود تا ساک را بردارد ولی بر نمی‌دارد]: دیشب فال حافظ باز کردم این غزل اومد: روی بنما و مراگو که زجان دل برگیر پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ بر سرگشته خویش آی و ز خاکش برگیر مادر فکر می‌کنی تعبیرش چی باشه؟ زن میانسال [سرش را بر می‌گرداند اشک از گونه‌هایش جاری می‌شود]: خیره جوان: مادر... فکر می‌کنی دیگه بر نمی‌گردم. زن میانسال [اشکش را پاک می‌کند رو به جوان]: راضی باش به رضای خدا که منم راضیم به رضای اون. جوان [اشک از گونه‌هایش جاری می‌شود]: مادر ... خیلی دوست دارم... خیلی. زن میانسال: منم همینطور. جوان [به روی زمین زانو می‌زند]: دوستون دارم. * فاطمه دختر حزام دوباره باد شدیدی می‌وزد و گرد و خاک بلند می‌شود. صحنه تاریک می‌شود. لحظاتی بعد گرد و خاک فرو می‌نشیند؛ صدای خمپاره، شلیک گلوله و رزمندگان شنیده می‌شود. صحنه روشن می‌شود به غیر از زن میانسال و زن دوم کسی در صحنه نیست؛ زن میانسال کنار نهر آب است و زن دوم به فاصله چند قدم از او ایستاده است. زن میانسال [در حالی که دستاش را در کنار گوش‌هایش قرار داده]: اون روز آخرین دیدارمون بود و رفت ... خیلی ساده... هنوز باورم نمی‌شه که دیگه نیستش... هنوز باورم نمی‌شه از دست دادمش. موسیقی ملایمی پخش می‌شود زن دوم [به سوی زن میانسال نگاه می‌کند]: چرا؟ زن میانسال [بلند می‌شود]: نمی‌دونم... شاید چون خودم هنوز زنده‌ام. شاید باید من زودتر از اون می‌مردم. زن دوم [لبخند تلخی بر لب می‌راند]: واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟ زن میانسال [به سمت زن دوم نگاه می‌کند]: ما زندگی خیلی خوبی داشتیم از کوچکی هر چی می‌خواست در اختیارش بود. ما فقط همین یه فرزند و داشتیم. شاهرخ مثل اسمش شاه رخ بود. از همون کوچیکی چهره قشنگش همه رو مجذوب خودش می‌کرد. وقتی می‌خندید دندونای سفیدش مثل الماس می‌درخشیدند... یه کمی شیطون و شلوغ بود اما همون شیطنتش هم قشنگ بود. هر روز که می‌گذشت، به زیبایی اون اضافه می‌شد [زن بغض می‌کند] شاهرخ تا اونجایی که می‌تونست به مردم کمک می‌کرد نمی‌دونم تأثیر دوستایی که باهاشون می‌گشت بود یا چیز دیگه که مسیر زندگیش و تغییر داد، خیلی دوست داشت مطالعه کنه. بعضی اوقات با خودم

فکر می‌کنم اگه من انقدر مطالعه می‌کردم حتماً به مهندسی، دکتر، ... به چیزی می‌شدم اما شاهرخ راهی جبهه شد... یکبار بهش گفتم "هدفت از رفتن به جبهه چیه؟" گفت "گرفتن حقم یعنی نگذارم هر متجاوزی به خاک کشورم حمله کنه، باید به کشورم خدمت کنم". آخه من می‌خوام بدونم چرا این جوری فکر می‌کرد مگه جور دیگه نمی‌تونست به کشورش خدمت کنه. زن دوم [لبخند ملایمی بر لب می‌راند]: خب فکر می‌کنی اگه به جبهه نمی‌رفت فرقی هم می‌کرد؟ زن میانسال [ریشخند می‌زند]: پس تا حالا داشتیم چی می‌گفتم... شاهرخ می‌تونست سعادت‌مند زندگی کنه. زن دوم: یعنی فکر می‌کنی الان سعادت‌مند نیست؟ زن میانسال [با تعجب]: نمی‌دونم منظورتون از این سؤال چیه؟ ولی من اگه گفتم سعادت‌مند، منظوم اینه که در این دنیا می‌تونست خوشبخت باشه... من مشکلی با جهان دیگه ندارم.. شایدم الان تو بهشت داره بهترین زندگی و می‌کنه. زن دوم [با تعجب]: شاید! زن میانسال [باسردرگمی]: منظورتون چیه؟ زن دوم: می‌خواهم بگویم مشکل شما با شاهرخ نیست، با خودتونه زن میانسال: چرا همچین فکری می‌کنید؟ زن دوم: می‌دانید همه چیز به خود ما بستگی داره... ما باید گمشده‌مون و تو خودمون پیدا کنیم... دوست داری سرگذشت زنی را برات تعریف کنم؟ زن میانسال: نمی‌دونم... ماجرای جالبیه؟ زن دوم: خب، به نظر من بله... البته اگر مایل هستید؟ زن میانسال: راستش شما انقدر قشنگ صحبت می‌کنید که نمی‌شه بهتون نه گفت... تعریف کنید. زن دوم [چند قدم به سوی تماشاچیان بر می‌داد، خیلی آرام و شمرده صحبت می‌کند] موسیقی ملایم داستان زنی به نام فاطمه است (چند لحظه سکوت) نام پدرش حزام بود. حزام از استوانه‌های شرافت در میان عرب به شمار می‌رفت و در بخشش، مهمان نوازی، دلاوری و رادردی مشهور بود. خاندان او از خاندان‌های ریشه‌دار و جلیل‌القدر بود که به دلیل دلیری و دستگیری معروف بودند. مادش ثمامه نام داشت. زنی مهربان، پاکدل، صبور و با گذشت و مادر بزرگش عمره دختر طفیل بود و طفیل مردی دلاور، شجاع، رشید و شیرافکن بود؛ جد مادری او در ابوالبراء است که او را "ملاعب الاسنه" می‌نامیدند می‌دانی چرا؟ زن میانسال: نه... چرا؟ زن دوم [چند گام بر می‌دارد]: چون نیزه‌ها را به بازی می‌گرفت و مانند او دلاوی در عرب نبود. فاطمه دختری از قبیله بنی کلاب بود. قبیله بنی کلاب دارای مردان دلیری بود و فاطمه در این خاندان و در دامان مادری پاک و با تقوی رشد پیدا کرد. زمانی که به پیشنهاد عقیل برادر امام علی (ع) ایشان به خواستگاریش رفتند. خانواده‌اش که دامادی چون علی (ع) می‌یافتند با آغوش باز و دلی سرشار از شادی و امید از این پیشنهاد استقبال کردند و فاطمه افتخار همسری علی (ع) را یافت و به خانه مولای متقیان گام نهاد. فاطمه از زمان ورود به خانه علی (ع) خود را کنیز فرزندان زهرا (س) نامید و به حسن و

حسین، زینب و ام کلثوم (ع) گفت "من به عنوان همسر علی به این خانه نیامده‌ام بلکه برای کنیزی شما، آل محمد (ص) خود را آماده ساخته‌ام". زن میانسال: چرا کنیز؟ مگر او از قبیله معروفی نبود؟ زن دوم: فاطمه توجه به فرزندان پیامبر را فریضه‌ای دینی می‌شمرد زیرا خداوند متعال در کتاب خود به محبت آنان دستور داده بود و آنان امانت و ریحانه پیامبر بودند، فاطمه با درک عظمت آنان به خدمتشان قیام کرد و حق آنان را ادا نمود و شاید هم از این خدمتگزاری تقرب به خدا را می‌جست. زن میانسال: خوب بعد چی شد؟ زن دوم: اولین فرزندش نوزاد پسری بود. نامش را عباس گذاشتند. می‌دانی عباس به چه معناست؟ زن میانسال: البته معنای خشمگین... ولی چرا عباس؟ چرا خشمگین؟ زن دوم [لبخند می‌زند]: عباس صیغه مبالغه است. به معنای خشمگین، بسیار سخت و با صولت و یکی از نام‌های شیر نیز عباس است. امیرالمؤمنین (ع) از پس پرده‌های غیب جنگاوری و دلیری فرزند را در عرصه‌های پیکار دریافته بود و می‌دانست او یکی از قهرمانان اسلام خواهد بود. علی (ع) می‌دانست پسرش چون شیر، دلیر و با مهابت و صولت خواهد بود و در میدان جنگ به مانند شیر خشمگین به دشمن حمله خواهد برد لذا او را عباس نامید چرا که در برابر کژی‌ها و باطل ترشرو و پر آژنگ بود و در مقابل نیکی خندان و چهره گشوده. * فرزندم از هم اکنون فدای شماست زن دوم با دست گوشه دیگر صحنه را نشان می‌دهد. صحنه روی زن دوم و زن میانسال خاموش می‌شود و روی فرشتگان روشن می‌شود؛ زنی کاملاً آبی پوش در میان فرشتگان قرار دارد که نوزادی در آغوشش است، زن آبی پوش از میان جمع بلند می‌شود. نوزاد را در آغوش دارد و به سمتی که پارچه سبزی آویزان است حرکت می‌کند. فرشته‌ای [دو دستش را به سمت زن آبی پوش می‌گیرد]: فاطمه کجا می‌روی... نوزادت تازه به دنیا آمده باید استراحت کنی. زن آبی پوش [به سمت فرشته می‌نگرد لبخندی بر لب می‌راند]: فرزندم را می‌برم تا به دور سر علی و فرزندان فاطمه دخت پیامبر بگردانم. فرشته‌ای دیگر: چرا فاطمه؟ زن آبی پوش: زیرا می‌خواهم بگویم فرزندم از هم اکنون فدای شماست [به طرف پارچه سبز حرکت می‌کند] فضا تیره می‌شود و دوباره روی زن میانسال و زن دوم روشن می‌شود. زن میانسال: چرا... چرا این کار را کرد... چرا جگر گوشه‌اش را فدا کرد؟ زن دوم [لبخند می‌زند]: خواهی دانست... اما بگذار برایت از عباس بگویم... آیا کنیه‌هایش را می‌دانی؟ زن میانسال: البته... ابوالفضل.. ابوالقاسم زن دوم: احسنت... القابش را می‌دانی؟ زن میانسال: همه را نه... ولی فکر می‌کنم قمر بنی‌هاشم... پرچمدار... سقا و همچنین باب الحوائج. زن دوم: آفرین بر شما، به نظر شما چرا این القاب را به او دادند؟ زن میانسال: خوب قمر بنی‌هاشم چونکه مانند ماه زیبا بود... سقا به خاطر آب آوردن و پرچمدار چون در جنگ پرچمدار امام حسین (ع) بود. زن دوم: درست

است * شجاع، دلیر و حامی بانوان موسیقی ملایم زن دوم: همانطور که گفتی قمر بنی هاشم ... آری عباس زیبا بود... او با رخسار نیکو و تالو چهره یکی از آیات کمال و جمال به شمار می‌رفت. چند لحظه سکوت عباس از کودکی سقایی می‌کرده و منصب سقایت و رفع تشنگی مردم هم، از شبه جزیره عربستان، مقامی عالی و بزرگ بوده است. خاندان بنی‌هاشم روسا سازمان آب مکه بودند البته باید یادآور شوم که این خاندان پرده‌دار مکه بودند و آب آشامیدنی شهر و زائرین خانه خدا را تأمین می‌کردند. آنها می‌کوشیدند این مایه حیات را هر چه بیشتر و به رایگان در دسترس همگان قرار دهند در مدینه نیز چنین منصبی وجود داشته که عباس(ع) از کودکی به دنبالش می‌رفته است... به او قهرمان علقمه می‌گویند. علقمه رودی بود که عباس بر کناره آن به شهادت رسید و پرچمدار و همانطور که گفتی پرچمدار امام حسین(ع). حضرت به دلیل دیدن توانایی‌های نظامی فوق‌العاده در برادر خود پرچم را تنها به ایشان سپردند زیرا در آن هنگام سپردن پرچم سپاه از بزرگ‌ترین مقام‌های حساس سپاه به شمار می‌رفت و تنها دلاوران و کارآمدان بدین امتیاز مفتخر می‌گشتند... همچنین اطلس به معنای شجاع و دلیر و حامی بانوان است؛ این لقب از القاب مشهور ایشان است. زن میانسال: چرا؟ زن دوم: به دلیل نقش حساس حضرت در حمایت از بانوان حرم و اهل بیت نبوت، چنین لقبی به حضرت دادند ایشان تمام تلاش خود را مصروف بانوان رسالت و مغدرات اهل بیت(ع) نمود و فرود آوردن هودجها یا سوار کردن به آنها را به عهده داشت و در طی سفر به کربلا این وظیفه دشوار را به خوبی انجام داد. زن میانسال: لقب باب الحوائج را چگونه به او دادند؟ زن دوم: چون حاجات مردم به وسیله حضرتش روا و دردهای دردمندان به وسیله ایشان دوا می‌شد. عباس نسیمی از رحمت‌های الهی، در رحمتی از درهایش و وسیله‌ای از وسائل اوست و او را نزد خداوند منزلتی والاست این موقیعت نتیجه جهاد خالصانه در راه خدا و دفاع از آمان‌ها و اعتقادات اسلامی و پشتیبانی از سالار شهیدان، سخت‌ترین شرایط است، دفاع از ریحانه رسول خدا تا آخرین مرحله و جانبازی در راه هدف مقدس. زن میانسال: عجب فرزندی... خوش به سعادتش... آیا باز هم القابی داشت؟ زن دوم: البته. القاب بسیاری نظیر کیش الکتبه... لقبی که بالاترین رده فرماندهی سپاه به سبب حسن تدبیر و دلاوری که از خود نشان می‌دهد و نیروهای تحت امر خود را حفظ می‌کند، داده می‌شود و همچنین سپهسالار.. عبد صالح * در جنگاوری بی‌ماندست صحنه دوباره تاریک و گوشه‌ای از آن روشن می‌شود. سه مرد ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند. مرد اول [با دست نقطه‌ای را نشان می‌دهد]: آن زیبارو کیست که بر اسبی سوار است؟ مرد دوم: او عباس بن علی است. مرد اول: آوازه‌اش را شنیده بودم. مرد سوم: مرد عجیبی است و در جنگاوری بی‌ماندست. مرد اول: مگر

چگونه می‌جنگد؟ مرد دوم: ریزه کاری‌های سواری را نیکو می‌داند. مرد سوم: در حال پیشروی، روی اسب از کمر بر می‌گردد تا بتواند از پشت سر هم دفاع کند. مرد دوم: حرکت دست خود را با حرکت اسب جفت می‌کند تا قدرت شمشیرش بیشتر شود و در هر ضربتی یک نفر را از کار بیندازد. مرد اول: باور نکردنی است. مرد دوم: و این را گوش کن... در جنگ در حالی که با سرعت می‌تازد عباس بن علی انقدر روی زمین خم می‌شود که نوک شمشیرش به زمین می‌رسد بعد که حریف نزدیک می‌شود، ناگهان بر می‌خیزد و از پایین به طرف بالا شمشیر می‌اندازد و همان طور که می‌دانی کم هستند افرادی که به این فن آشنا باشند و چون همه سپر را روی سر نگه می‌دارند غافلگیر می‌شوند و سرشان با شمشیر عباس بن علی از تنشان جدا می‌شود. مرد اول: شما این مطالب را از کجا می‌دانید؟ مرد سوم: ما، در جنگ بارها و بارها او را دیده‌ایم. مرد دوم: او باعث افتخار ماست. * دانشگاه علی (ع) صحنه خاموش می‌شود و باز روی زن میانسال و زن دوم روشن می‌شود. زن میانسال: من در مورد حضرت عباس خیلی مطالب شنیده بودم ولی این اولین بار است که این گونه در مورد زندگیش می‌شنوم... راستی... یه سؤال... چرا خواست شهید بشه؟ زن دوم: می‌دانم سئوال چیست می‌خواهی پرسی چرا او با این همه خصلت و ویژگی عالی که داشت راه شهادت را برگزید؟ درسته؟ زن میانسال: بله، دقیقاً سئوالی است که می‌خواهم بدونم. زن دوم [روی سن نمایش راه می‌رود]: عباس در خانه‌ای پرورش پیدا کرد که همه کارها برای خدا بود از این رو عباس هم، در این خانه برای خدا تربیت می‌شود، عباس در دانشگاه علی (ع) آموخت که دنیا سراب است سراب فریب، پس عطش تشنه‌ای فرو می‌نشیند که بر سراب پشت کند و به آب روی آورد و آبی که پیش روست آخرت است که باقی است نه سرابی که فانی است. علی می‌گوید "دنیا جای ماندن نیست و چون باید مرد، مرگ را پذیرا باشید و از آن نهراسید و به بنایی که سرنوشتش ویرانی است دل نبندید تا دلتنگ نباشید". زن میانسال: صبر کنید، ببینم اگه قرار باشه انسان زنده به فکر مرگ باشه که نمی‌تونه زندگی کنه. زن دوم: البته... اما شما منظور حضرت و متوجه نشدید... انسان در این دنیا زندگی می‌کند اما این زندگی در اصل جمع‌آوری توشه آخرت است... این دنیا پلی است که ما را به بهشت و جهنم رهنمون می‌سازد. زن میانسال: بله... بله درسته. زن دوم: امام علی (ع) فرمودند "دانش هر کجا بود آن را فراگیر، زیرا حکمت گمشده مؤمن است" سکوت عباس از پدرش شنید که بهترین یاران تو کسی است که تو را دلباخته آخرت نسازد و در دنیا به زهد و پارسایی ات وادارد و بر فرمان خدا یاری‌ات دهد و عباس این سخن را تا پایان عمر در گوش داشت و در آزمایشگاه کربلا، دروس فراگرفته را به نیکوترین وجه، امتحان داد. زن میانسال: اما پسر من چی؟ اون از چه کسی

درس آموخت؟ زن دوم [لبخندی می‌زند]: او از کتاب خدا... حضرت محمد (ص) ... حضرت علی (ع) عباس (ع) می‌دانی مهم‌ترین درسی که در دانشگاه علی (ع) تدریس و به وسیله اساتیدش عملاً تفسیر می‌شد چه بود؟ زن میانسال: نه نمی‌دانم. زن دوم: آن درس شهادت است. شهادت به اینکه جز الله که خدای یکتاست خدایی نیست و محمد(ص) رسول و فرستاده اوست و پایان این درس نیز ، شهادت است که با ستیزه و با ستمگری و دشمنی با کفر و بی‌دینی، تحصیل می‌شود [بغض می‌کند] دانشگاه علی (ع) زندگانی را معنی می‌کند و به دانشجویانش می‌فهماند که زندگی هدف است. چه اگر زندگی بی‌هدف باشد، رفع هر نیازی هدف می‌شود و چون نیازها که بیشتر برخاسته از آرزوهاست بی‌شمارند، رسیدن به هدف‌های بی‌شمار غیر ممکن می‌شود. زن میانسال: ببخشید ولی من متوجه نمی‌شوم... منظور از زندگی هدف است، چیست؟ زن دوم: خب به کوتاهترین سخن، اشخاص بی‌هدف، در طلب جلب منفعت و دفع ضرر از خویشند و این خودمحوری، سبب می‌شود که به حقوق دیگران تجاوز کنند و برای رسیدن به هر آرزویی و به دست آوردن هر متاع و مقامی، به هر کار زشتی رو آورند و به هر دسیسه‌ای دست یازند. از این رو دنیاپرست شده و کردارشان زشت می‌شود اما آنان که در زندگی هدف واحد دارند، از احد اطاعت می‌کنند و سر بفرمان او که همه هستی از آن اوست می‌نهند و هر کس اعمالش برای خداست و مقصودش جلب رضای اوست. خدا را فراموش کرده و در خدمت به خلق قرار می‌گیرد و برای نجات دیگران از فقر و بدبختی، خویش را به آب و آتش می‌زند و با هر ستمگری می‌ستیزد و به جای هر از پا افتاده‌ای قیام می‌کند . هر چند جان عزیز خود را در این راه ببازد. * امان نامه صحنه تاریک می‌شود و با روشن شدن آن شمر در حال چرخاندن شمشیر و هلله‌کنان ظاهر می‌شود. مردی او را می‌بیند و به طرفش می‌رود. نوای نوحه مرد [با تعجب]: شمر بن ذی الجوشن چرا انقدر خوشحالی؟ شمر: می‌خواهم پشت حسین را خالی کنم. مرد [متعجب]: چگونه می‌خواهی این کار را بکنی؟ آن هم با بودن عباس، برادران و یارانش. شمر [خنده کنان]: می‌خواهم عباس، عبدالله، عثمان و جعفر را از حسین جدا کنم. مرد: آخر چگونه؟ شمر: برایشان امان نامه آورده‌ام. آنها وقتی مرا ببینند دیگر به امان‌نامه نگاه نخواهند کرد. خودشان خواهند آمد. مرد: اگر بتوانی کاری بس مهم انجام داده‌ای شمر [خنده کنان]: خواهم توانست. شمر [به سوی صحنه دیگر می‌رود]: خواهر زادگان ما، عباس و برادرانش کجا هستند؟ در آن گوشه صحنه، مردی بلند قامت با هیكلی برازنده در پشت پرده سبزی قرار دارد طوری که تماشاگران او را نمی‌بینند در کنارش چند نفر دیگر هم هستند که باز هم دیده نمی‌شوند نوای نینوا صدای پاسخ دهندگان: ای پسر ذی الجوشن چه می‌خواهی؟ شمر [درحالی که محبت دروغینی نشان می‌دهد]: برایتان امان

آورده‌ام. نیم تنه مردی بلند قامت پدیدار می‌شود [با عصبانیت]: بر امانی که برای ما آورده‌ای لعنت باد. ای دشمن خدا از ما می‌خواهی که دست از برادر و پسر پیامبر خود برداریم و سر در خط فرمان لعنت شدگان نهیم؟! آیا به ما امان می‌دهی ولی پسر دخت پیامبر خدا (ص) امان نداشته باشد؟ شمر [با عصبانیت و خشم آلود]: خب نخواهید... به درک... مرا ببین برای چه کسانی امان نامه می‌آورم [و از آنها دور می‌شود] شمر [با خود حرف می‌زند]: خیال کردند اگر با حسین باشند زنده می‌مانند. صحنه تاریک می‌شود و نوای کربلا بلند می‌گردد، دقایقی بعد صحنه روی زن دوم و زن میانسال روشن می‌شود. زن میانسال: ماجرای این امان نامه چیست؟ زن دوم: در فرمانی که عیب‌الله زیاد برای شمر صادر کرده و به عمر بن سعد ابلاغ نموده بود، فرماندهی سپاه کفر در صورت سهل‌انگاری ابن سعد، به شمر محول گشته بود چون در هنگام صدور فرمان، عبدالله بن ابی‌المحل برادرزاده ام‌البین در مجلس ابن زیاد، حاضر بوده به پا خاست و از وی برای پسر عمه‌هایش، عباس و برادران وی، امان طلبید و شمر هم تقاضای او را تکرار کرد لذا ابن زیاد که مصلحت سپاه کفر را در صدور امان نامه دیده تقاضای عبدالله را پذیرفته و دست خط امان نامه را برای ارسال به کربلا به عبدالله می‌سپارد. شمر برای عباس و دیگر برادران به گمان این بود که بدین ترتیب آنان را می‌فریبد و از یاری برادرشان باز می‌دارد و در نتیجه سپاه امام را تضعیف می‌کند زیرا آنان از دلیرترین جنگاوران عرب بودند. زن میانسال [اشک می‌ریزد]: بازم برام تعریف کنید. زن دوم [با چهره غمگین به زن میانسال می‌نگرد]: ماجرای روز عاشورا تن هر شنونده‌ای را می‌لرزاند. ماجرای شهادت یک یک عزیزان... ماجرای شهادت فرزندان فاطمه دختر حزام... به راستی فراموش کرده بودم که بگویم او را ام‌البین می‌نامیدند چرا که مادر پسران بوده و دختری نداشته است. زن میانسال: همه فرزندان روز عاشورا شهید شدند؟ زن دوم: آری آنان جهت کارزار پیاخاستند و برای دفاع از برادرشان ریحانه رسول خدا (ص) آماده جانبازی و مرگ گشتند [صدای زن دوم بغض کرده است] ابتدا عبدالله بن علی پیش تاخت و با سپاهیان اموی در آویخت در حالی که رجز می‌خواند. * ۴ برادر شهید زن دوم سکوت می‌کند و صدای جوانی در سالن به گوش می‌رسد: پدرم علی صاحب افتخارات بلند، زاده هاشم نیک پی و برگزیده است. این حسین فرزند پیامبر است و ما با شمشیر صیقل داده از او دفاع می‌کنیم جانم را فدای چنین برادر بزرگواری می‌کنم. پروردگارا! به من ثواب آخرت و سرای جاوید عطا کن. زن دوم [اشک صورت را پاک می‌کند]: عبدالله در این رجز سربلندی و افتخار خود را نسبت به پدرش امیرالمؤمنین - باب مدینه علم پیامبر و وصی او - و برادرش سرور جوانان بهشت ابراز داشت و اعلام در راه برادر جانبازی خواهد کرد و بدین ترتیب خواستار ثواب اخروی و درجات رفیع‌ای است

که پروردگار عطا کند. آن رادمرد همچنان به شدت پیکار می‌کرد تا آنکه یکی از پلیدان اهل کوفه بر او تاخت و او را به شهادت رساند. آن زمان عبدالله ۲۵ سال داشت. زن میانسال نیز می‌گرید. زن دوم: پس از آن، برادرش جعفر که نوزده ساله بود به پیکار پرداخت و دلیرانه جنگید تا آنکه قاتل برادرش او را نیز به شهادت رساند. پس از آن برادر دیگر عثمان که بیست و یک ساله بود به جنگ پرداخت. خولی او را با تیر زد که ناتوانش ساخت [اشک از گونه‌های زن دوم جاری می‌شود] و مردی پلید از بنی دارم بر او تاخت و سرش را برگرفت تا بدان نزد پسر بدکاره، عبیدالله بن مرجانه تقرب جوید. زن میانسال: آه خدا... مادرشون چه می‌کشیده؟ ... راستی مادرشان چه کرد؟ زن دوم [با دلتنگی]: چه باید می‌کرد... فاطمه یا ام‌البنین در مدینه به قبرستان بقیع می‌رفت و چهار صورت قبر می‌کشید و برای پسران دلاورش شعر می‌سرود و زار می‌گریست. خبر قتل شهدای کربلا به زودی در همه جا پیچید و به همه کس رسید اما آنانکه با شهیدان قرابتی داشتند بیشتر در آتش غم سوختند که یکی از آنان ام‌البنین بود. زن میانسال [اشک ریزان]: بیچاره اون مادر چی می‌کشیده؟ زن دوم: این طوری فکر نکن، برخی تصور کرده‌اند که گریه ام‌البنین به خاطر حس مادری و محبت غریزی بوده است در صورتی که چنین نیست بلکه ام‌البنین با گریه‌های خود بر مظلومان کربلا، مردم را بر ستم‌های یزید و عمال او آگاه و از این راه زمینه انقلاب علیه حکومت ظلم را فراهم می‌کرده است زیرا اگر غیر از این می‌بود. او در خانه خویش نیز می‌توانست بر فرزندان خود بگرید و دیگر لزومی نداشت که از آنجا خارج شده و در قبرستان بقیع که محل تجمع مردم بوده گریه کند... [بغض آلود] گریه‌های ام‌البنین نه تنها دل دوستداران آل محمد(ص) را جریحه دار می‌ساخت بلکه قلوب بزرگترین دشمنان اسلام از جمله مروان حکم را به لرزه می‌انداخت. بارها این دشمن خدا به اشعار سوزناک ام‌البنین گوش فرا داد و بر مظلومیت او و شقاوت امثال خویش گریست. [روبه تماشاچیان و با صدای بلند] از این پس مرا ام‌البنین بخوانید و بیاد شیران بیشه نیندازید زیرا وقتی مادر پسران بودم که چهار فرزند رشید داشتم اکنون آن شیران شجاع را مرگ در برگرفته و رگهای قلبشان را از هم گسسته است آری همگان از طعن نیزه مجروح بر زمین افتاده‌اند. ای کاش می‌دانستم این خبر درست است که دست عباسم از تن جدا شده است؟ زن میانسال می‌نشیند و روی سن، روبروی تماشاچیان زانو می‌زند و سر به پایین می‌افکند. صحنه تاریک می‌شود و در گوشه‌ای از آن چند سرباز ایستاده‌اند. * از مرگ هنگامی که روی آورد بیمی ندارم نوای کربلا سربازان در خود می‌پیچند و عقب و جلو می‌روند ترسی وجودشان را در برگرفته است. شمر [با عصبانیت]: چرا اینجا ایستاده‌اید مگه نمی‌بینید که عباس دارد آب بر می‌دارد؟ سرباز اولی: نمی‌شود جلو رفت؛ عباس چون شیر ژیان حمله می‌کند ... مگر نمی‌بینید

چند نفر را کشته است. شمر: این چه حرفیست که می‌زنید. خجالت بکشید... او فقط یک نفر است. سرباز دوم: از شمشیرش باران مرگ می‌بارد. سرباز اول: نگاه کنید مشکش را داخل آب انداخت شمر: پس معطل چه هستید... بروید جلو سرباز سومی: نگاه کنید دارد آب می‌خورد. شمر: بزیندش سرباز دومی: نخورد فقط تا لبش نزدیک کرد... نگاه کرد. سرباز اولی: کسی نیست... ولی دارد با خودش حرف می‌زند سرباز سوم: سوار اسب شده، دارد به این طرف می‌آید. همه سربازان به هم می‌ریزند. حتی خود شمر هم دست و پایش را گم می‌کند. شمر: بزیندش عمر سعد: نباید از اینجا سالم برود. صدای حضرت عباس: از مرگ هنگامی که روی آورد بیمی ندارم. تا آنکه میان دلاوران به خاک افتم جانم فدای نواده مصطفی باد! منم عباس که برای تشنگان آب می‌آورم و روز نبرد از هیچ شری هراس ندارم. شمر: بکشیدش... بکشیدش... نوای کربلا برمی‌خیزد بوی اسفند فضای سالن را در بر می‌گیرد. فضا مه آلود می‌شود صدای طبل زنجیر سینه زدن صدای زن دوم: ای کسی که عباس را دیدی در میدان جنگ می‌تازد و برجنگ آوران هجوم می‌برد عباس و سایر فرزندان حیدر چون شیر در نبرد می‌شتابند. خبر یافته‌ام که دست فرزندم از تن جدا شده است... وای بر من که ضرب عمود مغز پسرم را متلاشی ساخته است. باد شدیدی وزید... گرد و خاک بلند می‌شود... صدای دعا می‌آید... * گرد و خاک فرود می‌نشیند و همه مردم کاروان در صحنه حضور دارند. زن میانسال در کنار نهر است و به تخته سنگی تکیه داده است. شاهرخ از میان صحنه عبور می‌کند صدای شاهرخ: مادر جوابتو گرفتی... من که خیلی خوشحالم دختر جوان [با دست آهسته بر شانه زن میانسال می‌زند]: پروین خانم... گروه امداد رسیدند باید حرکت کنیم. زن میانسال [چشم‌هایش را باز می‌کند و به دختر جوان می‌نگرد]: کشتنش... [اشک می‌ریزد] دختر جوان [باتعجب]: کی رو کشتن؟ زن میانسال: عباس بن علی را... دختر جوان: خواب حضرت عباس را می‌دید؟ زن میانسال [متعجب]: خواب! دختر جوان: البته... شما تموم این مدت خواب بودید... دلم نیومد بیدارتون کنم. زن میانسال: پس اون زن چی؟ دختر جوان: کدوم زن؟ زن میانسال: همونی که داشت برام داستان ام‌البین را تعریف می‌کرد. دختر جوان: فکر می‌کنم همش در خواب بوده... ببینم پروین خانم خوابتون و برای من هم تعریف می‌کنید؟ زن میانسال [متفکرانه]: من به جواب همه سؤال‌های خودم رسیدم... پاشو تا خوابم و برات تعریف کنم. صدای موسیقی پرده کشیده می‌شود صدای مداح کاروان شنیده می‌شود: خواهر!... برادر!... خسته نباشید... انتظارها دیگه به سر اومد... داریم به سرزمین موعود نزدیک می‌شویم... دلاتون و از هر چی غم خالی کنید تا عشق خدا رو جایگزین کنید. این

نمایشنامه با عنوان «مادر» چند سال پیش در سالن آمفی تئاتر شهر قدس (از شهرستان‌های استان تهران) روی صحنه رفته است. *ویژه‌نامه محرم و صفر خبرگزاری فارس/ ۶۱۷ انتهای پیام/